

## تو نیکی می کن و در دجله انداز!

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۳۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.1.1](https://doi.org/10.27835/480.1402.3.15.1.1)

در هیچ کنکوری قبول نشده و به قدری این شکست بر او گران آمده که دست به خودکشی زد. خوشبختانه ما به موقع فهمیدیم و او را از مرگ نجات دادیم. حال در خانه بیکار و بسیار بی قرار، می گوید باز دست به خودکشی خواهد زد. من آمده ام از شما خواهش کنم به او یک کاری، شغلی، مسئولیتی بدهید شاید به زندگی امیدوار و از خودکشی منصرف شود.

من گفتم برود با دخترش بیایند نزد من.

راننده سازمان رفت و فردایش با دخترش آمد. دختر جوانی بود فوق العاده در هم ریخته، بی قرار و پریشان. بسیار بد لباس پوشیده بود. مطلقاً هیچ گونه آرایشی نداشت و اشکال بزرگتر آن که نه تنها خوشگل نبود بلکه زشت هم بود. این دختر جوان که روی یک صندلی در دفتر من نشسته بود به قدری واریخته، نا امید، متأثر و بی حال و وارفته بود که واقعاً من وقتی او را نگاه می کردم متأثر می شدم.

پرسیدم ماشین نویسی می داند، جواب داد نمی داند. پرسیدم حسابداری می داند، پاسخ منفی بود. دانستم این دختر را در برابر شکستی که خورده زندگی را باخته و مرگ را می جوید.



جهانگیر هدایت\*

در سازمان پر عرض و طولی که کار می کردم، زمانی فرا رسید در موقعیتی قرار گرفتم که می توانستم برای سازمان خانم یا آقاها را استخدام کنم. البته در ازاء این وظیفه ای که به من محول شده بود بسیار سخت گیر و متعهد بودم و سعی می کردم کسانی که استخدام می کنم در رشته، تخصص یا کار خود صلاحیت بدون شرطی داشته باشند.

یک روز که در دفتر کارم نشسته بودم یکی از رانندگان سازمان وارد اتاق من شده نشست و با وضع بسیار در هم ریخته ای گفت: من دختری دارم که دیپلمش را گرفته اما

\* jahangirhedayat@gmail.com

که برای ماشین نویسی به شما معرفی کنم. « خندید ولی متلک را شنید و ساکت شد.

مدتی گذشت. یک روز در راهروی سازمان به آن دختر برخوردیم. لباس آخرین مد پوشیده بود و با قر و اطوار راه می‌رفت. حالش خیلی خوب بود. حسابی توالی کرده و چشم‌هایش برق می‌زد. دختر جوانی که در جاده‌ی سیاه مرگ را جستجو می‌کرد و به آغوش عزرائیل پناه می‌برد. حالا من مشعلی نورانی به دستش دادم که در دنیای زیبا زندگی، عشق و خوش بختی را بیابد. خوشحال شدم که از دختری که داشت از دست می‌رفت دختری ساخته شده که به طرف زندگی قدم بر می‌دارد. او هم مرا دید ولی حتی سلام علیک هم نکرد. او نباید به من سلام می‌کرد. من بیادش می‌آوردم چطور به هم ریخته و بدبخت بود که او را نجات دادم ولی ضمناً از من متنفر بود چون یک جور بدبختی او را به یادش می‌آوردم، من باید فراموش می‌شدم. البته من عادت داشتم. مطلقاً توقع نداشتم حتی به من سلام کند. قبلاً هم از این گونه تجربیات نا امیدکننده داشتم. من و آن دختر در راهرو هر کدام راه خود را رفتیم ولی زیر لب زمزمه می‌کردم:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز  
که گیری آب و برق و کوپن و گاز!

ما در سازمان کلاس ماشین نویسی هم داشتیم. یادداشتی نوشتم برای مسئول این کلاس و توصیه کردم که به این دختر خانم آموزش ماشین نویسی فارسی و لاتین داده شده نتیجه به من گزارش شود. به دختر گفتم باید ماشین نویسی را خوب بیاموزی و بعد تو را با سمت ماشین نویس استخدام خواهیم کرد. کلاس هم مجانی است و هرچه زودتر این مهارت را بیاموزی استخدام خواهی شد. دختر نا امید و بسیار به هم ریخته را فرستادم کلاس ماشین نویسی.

بعد از یکی دو ماهی دختر آمد نزد من و مدعی شد که ماشین نویسی فارسی و لاتین را یاد گرفته است. گفتم یک متن فارسی و یک متن انگلیسی آوردند ماشین کند و زمان را هم محاسبه کنند. متأسفانه دختر در این آزمایش مردود شد. او ماشین نویسی فارسی را نسبتاً یاد گرفته بود ولی ماشین نویسی لاتین او قابل قبول نبود. یادداشت دیگری خطاب به مسئول کلاس نوشتم و خواستم مهارت دختر در ماشین نویسی فارسی تقویت و در ماشین نویسی لاتین تکمیل شود.

دختر رفت و یک ماه بعد نزد من آمد و مدعی شد که ماشین نویسی را خوب یاد گرفته است. مجدداً او را آزمایش کردم، راست می‌گفت، ماشین نویسی فارسی او خیلی خوب شده و ماشین نویسی لاتین او هم قابل قبول بود. به دختر گفتم تمام مدارک لازم برای استخدام را تهیه کند و بیاورد. او تمام مدارک را آورد و او را به یکی از اداراتی که تقاضای ماشین نویس کرده بود فرستادم. رئیس آن اداره بعد از ملاقات با او به من تلفن کرد و به شوخی به من گفت: «از این خوشگل تر نداشتی برای ما بفرستی؟» جواب دادم: «به مارلین مونرو تلگراف زده‌ام ماشین نویسی فارسی یاد بگیرد و هرچه زودتر بیاید تهران